

الديتلك يوسف

صد شعر عاشقانه يابلو نرودا
صد شعر عاشقانه يابلو نرودا

ترجمه شاهکار بینش پژوه

دفتر اول : ناز انگشت های تو

1. مدوسا
2. پرسه
3. برهنه
4. از تو عبور می کنم
5. دلتای بوروا
6. نشانی
7. به یاد خواهی آورد
8. چنان سیبی سرخ
9. شاخه كوچك فندق
10. با من بیا
11. وقتی تو هستی
12. غیبت بودن
13. واژه چه می خواهد؟
14. ترانه این ماه
15. یاقوت زرد
16. من با تو گر گرفتم
17. ماتیلده
18. مرگ
19. دوستت دارم
20. مسلخ
21. خورشید كوچك
22. رویای كودکی
23. فرمانروای من
24. ابديت
25. كلید
26. هیچ نبودم
27. هیچكدام
28. ناز انگشت های تو
29. وكالت كائنات
30. اهل جنوب
31. تا تو آمدی
32. ملكه كوچك
33. رخنه

دفتر دوم : گیسو انت تار به تار

34. بوسه های ما
35. به من تکیه كن
36. تبرك
37. تاجگذاری
38. زمستانی دیگر در راه است
39. تا زنده بمانم
40. قربانیان خورشید
41. آسمان زانویه
42. استسقای آتش
43. عموزاده های گیلان
44. عاشقت هستم وقتی که عاشقت نیستم
45. باز خواهی گشت آیا؟
46. گیسو انت تار به تار

- 47. عطر تو
- 48. آن دو
- 49. به خاطر تو
- 50. خنده تو
- 51. بانوی کوهستان
- 52. وقتی تو آواز می کنی
- 53. رقاصه

دفتر سوم :

به شعر من خوش آمدی

- 54. زندگی
- 55. توازن
- 56. به شعر من خوش آمدی
- 57. پادشاه تاریکی ها
- 58. ادبیاتی از آهن
- 59. تدفین
- 60. تطهیر
- 61. بهار مجروح
- 62. صورتک
- 63. سرزمین مس
- 64. چیزی که به تو مدیونم
- 65. پنجره ام درد می کند
- 66. دوستت نمی دارم
- 67. در بوسه های تو به خواب خواهم رفت
- 68. داستان يك کشتی
- 69. بی تو
- 70. جراحی
- 71. جستجو
- 72. با من بیا
- 73. راه
- 74. بوی زمستان
- 75. احتضار
- 76. تصویر تو
- 77. هیوط
- 78. به نام عشق

دفتر چهارم :

نامت مقدس باد

- 79. نامت مقدس باد
- 80. یکی شدن
- 81. نان برای همه
- 82. تمام من
- 83. خوش آمدی
- 84. تو را من خواب می بینم
- 85. شبی دیگر
- 86. خزان را نیز دوست دارم
- 87. صلیب مقدس
- 88. تنهایی
- 89. سکوت
- 90. آنگاه که در آستان مرگم
- 91. دولت بوسه های من

- 92. عمر
- 93. اگر...
- 94. بوسه واپسین
- 95. به عزایم منشین
- 96. عبور
- 97. خدایان
- 98. پرواز
- 99. واژه چه می خواهد؟
- 100. ترانه این ماه

دفتر اول

نار نار انگشت های تو

مدوسا

مجالى نيست تا براى گيسوانت جشنى به پا كنم
كه گيسوانت را يك به يك
شعري بايد و ستايشى .

ديگران
معشوق را مايملك خويش مى پندارند
اما من
تنها مى خواهم تماشايت كنم .

در ايتاليا تو را مدوسا صدا مى كنند
(به خاطر موهايت)
قلب من
آستانه گيسوانت را، يك به يك مى شناسد .

آنگاه كه راه خود را در گيسوانت گم مى كنى
فراموشم مكن !
و به خاطر آور كه عاشقت هستم .
مگذار در اين دنياى تاريك بى تو گم شوم
موهاى تو
اين سوگواران سرگردان بافته
راه را نشانم خواهند داد
به شرط آنكه دريغشان مكنى .

پرسه

در آرزوی لبانت
صدایت
و گیسوانت
آرام و گرسنه
به کمین تو در خیابان ها پرسه می زنم .
نان مرا سیر نمی کند ای صبحانه خورشید .

من در پی شکار
شکار میزان وضوح گام های توام .
من در پی شکار
در اشتیاق لبخند ساده تو
در اشتیاق سرانگشتانت
که یکی بوسه از آن
از منش، جاودانه ای خواهد ساخت .

دلم می خواهد تنت را به تمامی
چون بادامی کامل
با لب و زبانم لمس کنم
می خواهم پرتو آفتاب را گاز بگیرم
آنگاه که بر اندام تو می گسترده
و آن بینی سربالای چهره مغرور تو را
آه ...
می خواهم طعم شلاق هایت را بچشم .

پس گرسنه
در گرگ و میش کوچه ات
سنگفرش خیابانت
قدم می زنم
در پی شکار تو و قلب داغ
چونان یوزپلنگی در سرزمینی لم یزرع
در کوئی ترانو .

برهنه

وقتی برهنه
سراپا برهنه از دریا برون می آیی
حتی خورشید
از میان امواج و بلورهای آبی رنگ نمک
خود را بر تو می پاشد .

آنگاه که برهنه
سراپا برهنه از دریا برون می آیی
زنبوری را تماشا می کنم
در تمنای عسلی
عسلی از جهان خویش
زنبوری که سر می خورد
و با اندام تشنه اش بر برگی فرو می افتد .

شکار تو
شکار عسلی است
عسلی از جهان من،
از دنیای من .

هنگامی که برهنه
سراپا برهنه از دریا برون می آیی
تندیس تو
انعکاس شمشیری است
که با قلب من مشق قتال می کند .

از تو عبور می کنم

اگر تمام خاك زمين باشی
تنها مشتی از تو کافی است
برای آنکه تا ابد
بپرستم .

از میان صور فلکی
چشم های تو
تنها نوری است که می شناسم .

تنت به بزرگی ماه
و کلامت خورشیدی کامل
و قلبت آتشی است .

برهنه پای
از تو عبور می کنم
و تنگ می بوسمت
ای سرزمین من !

دلتای بوروا

آغاز را با بوسه ای که طولانی ترین راه هاست
در می نوردیم
با بوسه ای
از من، تا تو
ای عشق من !
در آمیخته از ساقه ها تا ریشه هامان
در پیوند یکی نگاه
از اعماق تو
تا ژرفنای من
و این چنین
من و تو و عشق
هر سه با همیم
تا بتوانیم هر سه با هم باشیم
تا بتواند
فقط من
فقط تو
تنها عشق باشد .

ما دردهایمان را حمل کردیم
چونان سنگی بیشمار
تا دلتای هم
و به گل نشستیم
چونان دو کشتی
به آغوش خلیجی خاموش .

در فصلی که گل میخک شکوفه می داد در زمین
جدامان کردند
به واسطه ترن ها و ملت ها
به واسطه مرز ها
ولی انگار
دلتای بوروا
می دانست که ما چقدر همدیگر را دوست می داریم .

نشانی

که بود آنکه نشانی ام را به تو داد
که بود او؟

از کدامین راه؟

بگو !

چگونه؟

از کجا برای تسخیر روح من آمده ای؟

منی که تلخ ترین بودم

منی که الهه خشم

با تاجی از تیغ و خار

منی که خداوند تنهایی .

که بود آنکه نشانی ام را به تو داد؟

چه کسی راهنمای تو بود؟

کدامین صخره، کدامین دود، کدامین آتشدان؟

زمین لرزید گیلای های پایه دار

از شراب خورشید نوشیدند

و من پر شدم از تو

و من پر شدم از عشقی باکره

که تو باشی

که بود آنکه نشانی ام را به تو داد؟

بیش از آنکه برنجامم

رنجیده شدم

بیش از آنکه دوستم بدارند

دوستشان داشتم

بیش از آنکه عشقم دهند

عشقشان .

و این حاصلی است از سالی دور تا امروز

قلبی به زخم اندر نشسته را

کنون مرا می خوانید .

به یاد خواهی آورد

به یاد خواهی آورد
روزی پرندۀ ای را خیس از عشق
یا رایحۀ ای شیرین را
و بازی رودخانۀ ای که قطره قطره
با دستان تو عشق بازی می کند .

به یاد خواهی آورد
روزی هدیه ای را از زمین
که چونان رسی طلائی رنگ
یا چونان علفی
در تو می زاید .

به یاد خواهی آورد
دستۀ گلی را که از حباب های دریایی
با سنگی چیده خواهد شد
آن زمان درست مثل هرگز
درست مثل همیشه است .

دستانت را به من بده
تا به آنجا حرکت کنیم
جایی که هیچ چیز، در انتظار هیچ چیز نیست
جایی که همه چیز، تنها در انتظار ماست .

چنان سببی سرخ

چنان سبب سرخی
در دست می فشارمت
چنان سبب سرخی که آب شیرین را از خاک می نوشد
تو را می نوشم .

در تملکم نیستی
نه شبت
نه هوایت
و نه سپیده دمت
نه
من تو را با دست هایم محصور نمی کنم
که بوی خوش تو
متعلق به تمام سرزمین من است
به تمام کاج های بلند سرزمین من .

تنها، گاه گاه
چنان سبب سرخی در دست می فشارمت
چنان سبب سرخی که آب شیرین را از خاک می نوشد
تو را می نوشم .

از کوئین چی مالی جایی که چشم هایت آغاز شدند
تا فرونترا جایی که پاهایت، برای من متولد گشت
دانه دانه خاکش را می بویم
دانه دانه اش را
که زادگاه من است .

پیش از این شاید
مرده بودم من
پیش از آنکه بیایی
قبل از اینکه عاشقت باشم
پیش از این شاید
مرده بودم من .

تا تو آمدی
و تا
دهانت به قلب من بوسه ای زد
و تا
عشق در من زاده شد .

تداعی بوسه هایت
از پس خیابانی بلند
خیابانی بلند با نام زندگی
ادامه ام داد

ادامه ام داد چونان مردی مجروح
که دست بر دیوار
خود را به کلبه معشوقه اش می کشاند
مردی در آستانه مرگی .

تا در پس خیابانی بلند تو را یافتم
تو را شناختم
و من
امروز

در سرزمین خویش خوشبختم
سرزمینی از بوسه هایت
و آشفشان سپنه هایت .
شاخه كوچك فندق

نغیر شکستن یکی شاخه
چنان ضجه باران
یا زنگ کلیسایی متروک
و یا قلبی
پاره پاره است .

نغیر شکستن یکی شاخه
چنان فریاد پاییزی است
شکسته در سکوت برگ
در خاطره ای خوش
از رطوبتی .

"شاخه كوچك فندق "
ترانه ای است در خودآگاه تنم
در خودآگاهی که در آن
ریشه ام فریاد می زند :
سرزمین من مجروح است .

با من بیا

با من بیا !
مگو کجا؟
تنها
با من بیا !

با من بیا تا درد، تا زخم
با من بیا تا نشانت دهم
عشقم را آغاز از کجاست .

با من بیا
با من بیا تا خونی که از لبم چکید
تا خونی کز سکوتم
تا مرگ .

با من بیا تا دوباره به نوشداروی تو
روئینه
جانی تازه بگیرم .
تا شرابی باشی
که عشقی را سیراب می کند .

با من بیا تا طعم آتش را دوباره احساس کنم
آتشی از خون و میخک
آتشی از عشق و شراب .

وقتی تو هستی

رنگ چشمان تو
آه، رنگ چشمان تو
اگر حتی به رنگ ماه نبودند
اگر حتی چونان بادی موافق
در هفته کهریایی ام وجود نمی داشتی
در این لحظه زرد
که خزان از میان تن تاك ها بالا می رود
من نیز
چون تاکی
تکیده بودم

آه، ای عزیز ترین !
وقتی تو هستی
همه چیز هست - همه چیز
از ماسه ها تا زمان
از درخت تا باران
تا تو هستی
همه چیز هست
تا
من باشم .

غیبت بودن

جایی که امواج
بر صخره های بی قرار می شکنند
بلوری نمکین
می تپد در غنچه ای که تویی
تویی که شکفته می شدی در دریایی که منم
ای فانی جذاب که حتی مرگت شکوفه ای است
بر غیبت بودم
بر جاودان عدم .

من، تو و عشق
دستادست هم
سکوت را تصویب می کنیم
وقتی که دریا
تندیس های همیشه اش را نابود می کند
و موج های وحشی، شفافیت را .

ما
من، تو و عشق
از لطافت
ابدیتی خواهیم ساخت
جایی که امواج
بر صخره های بی قرار می شکنند .

واژه چه می خواهد؟

آن واژه که بر کاغذ نوشته درآمد
باقی نیست
آن واژه باید چون تندباری بر زمین بیارد
ادامه یابد
زندگی کند .

به هیچ روی مهم نیست که ستایش
بر لبه فنجان بریزد
اگر کلمات، روشنایی شوقی در شراب باشند .

این واژه دیگر باره هجاهای گنگ نمی طلبد
صخره دریایی چه چیز را تداعی خواهد کرد؟
يك خیابان واهی را .

واژه هیچ نمی خواهد
جز آنکه کسی برای تو آن را بنویسد
و اکنون، گرچه این عشق مسکوتش می گذارد
ليك بعد ها
بهار، تلفظش خواهد کرد .

ترانه این ماه

روز دیگری در راه است
تا سکوت گیاه به استدراك درآید .
اتفاق دیگری در راه است، تا ویولون
ترانه این ماه را ساز کند .

شاید ارزش نان با تو برابر باشد
زان رو که نان
صدای تو را به یاد خواهد آورد
و عشق
خمره های بزرگ را از خویش پر خواهد کرد
با طعمی چونان عسل
و آنجا
تو در میان سینه ام
در میان جالیز تفرج خواهی کرد .

ياقوت زرد

در دل زمين
سبز زمردين را پس مى زنم تا تو را توانم ديد .
چه زورق زيبايى از ميان طراوت دريا عبور مى کند
و در زمانى که هيچ تمايزى ميان رنگ ها نيست
من و تو شايد
ياقوت زردى باشيم .
جز هواى تازه، هيچ چيز در ميانه نخواهد بود
سيب ها در باد مى رقصند
و کتاب ها، خيس خيس، در ميان جنگل چوب
زندگى خواهند کرد .

جاى که ميخک ها
حتى ميخک ها نفس مى کشند
ما براى خود لباس مى دوزيم
لباسى که به اندازه ابديت يك بوسه زمان مى برد .

ما با تو گر گرفتیم

از پا تا سرت
سراسرت
نوری و نیرویی
وجود مقدست را در بر گرفته است .
جنس تو، جنس نان
نانی که آتش او را می پرستد

عشقم خاکستری زیر خاک بود
من با تو گر گرفتیم ار عشق من !

عزیزم !
پیشانی ات، پاهایت و دهانت
نانی است مقدس که زنده ام می دارد .

آتش به تو درس خون داد .
از ارد تقدس را فراگیر
و از نان بوی خوش را .

ماتیلده

نام تو
شراب من
سیاره من
نام تو، تمام من .

ماتیلده رودخانه ای است
جاری از سرزمین قلبم
و زورق ها
چه با شکوه در می نوردند
مرا در بی کرانگی نام شکوهمند تو
ماتیلده !

ماتیلده
نامی غنوده بر تاکی برهنه
آمیخته با بوی خوش عشق .

هجومم کن !
با لب های داغت هجومم کن !
مرا بپرس
همه مرا از من
تمام آنچه را دوست می داری
تنها بگذار
چونان زورقی از میان نامت عبور کنم .

بگذار در تو بخوابم
بگذار در تو بمیرم
در نام تو، ماتیلده من !

مرگ

کنون دیری است که
خاك با تو آشناست .
با خوشه ای از تنت
که اجزاء اش در کنار هم
معنای کاملی از وحدانیت اند .

تو وجود داری
نه به خاطر چشم هایت
به دلیل اجاقی نامنتظر
که در شیلی به آتشت کشید .

حتی در گور هم، تو با من خواهی بود
و همچنان به جاودانگی ادامه خواهیم داد
با تشکر از عشق مان که هرگز به پوچی نگرایی
و زمینی که بی ما هم به زیستن ادامه خواهد داد .

دوستت می دارم

تو را دوست نمی دارم
گرچه گلی در نظر آیی
یا یاقوت زردی
یا میخکی
که آتش، آنها را به کشتن خواهد داد .

تو را دوست می دارم
چونان حقایق تاریک
که دوست داشتنی هستند .
من
حقیقت تو را دوست می دارم
اگر گیاهی باشی که هیچگاه شکوفه نداده است .
باز

دوستت می دارم
حقیقت مطلق تو را
و عشقی را که از تو
در بدنم زندگی می کند .

دوستت می دارم، بی آنکه بدانم چرا؟
یا چه زمانی -در کجا؟
تو را بی عقده و غرور
تو را آشکارا دوست می دارم .

ما به هم نزدیکیم
به قدری نزدیک که دستان تو بر سینه ام
همان دستان من است
به قدری که بستن چشمان تو
همان به خواب رفتن من است .

مسلخ

تو می آیی
چونان نسیمی که از دل کوه .
تو می آیی
چونان رودی که از بطن سطحی برف آگین
و گیسوانت آرایش خورشید را شرمگین می کنند
آنگاه که در من تکرار می شوی .

نور کوتاپوس
به تمامی
از میان بازوان تو سرریز می شود
بازوانی که رود، ناخنکش خواهد زد
با قطره هایی که به پیراهنت خواهد پاشید .

چندان که قصدت می کنم
سرشانه هایت چونان یکی شمشیر
چه بی رحمانه می درخشند
به بستری که خواهی خفت
به مسلخی که خواهم مرد .

خورشید كوچك

آه عشق من، چه زشتی تو !
همچون بلوطی زولیده .

آه عشق من، چه زیبایی تو !
چونان چشمان یکی غزال .

زشتی :دهانت به بزرگی دو دهان
و زیبایی :زان رو که بوسه هایت
به حد هزاران دهان لذتم می دهد .

زشتی :سینه هایت چون دو گیلان نارسیده کوچکند .
همیشه دلم می خواست
دو خورشید را در پیراهنت پنهان کرده باشی .
دو برج مغرور و قدبرافراشته
دو کوه بزرگ و سربلند .

زیبایی :و من از اندامت فهرستی خواهم ساخت
و چون شعری ناب
سطر به سطر، بند به بندت را از برخواهم نمود .

عشق من !
تو را دوست می دارم به خاطر هر آنچه داری
و نداری

زیبای من !
تو را به خاطر آن دو گیلان نارسیده كوچك
تو را برای هر آنچه که داری
تو را به خاطر هرچه نداری .
تو را چنین که هستی
دوست می دارم .

رویای کودکی

اگر عشق
تنها اگر عشق
طعم خود را دوباره در من منتشر کند
بی بهاری که تو باشی
حتی لحظه ای ادامه نخواهم داد
منی که تا دست هایم را به اندوه فروختم .

آه عشق من !
اکنون مرا با بوسه هایت ترك كن
و با گیسوانت تمامی درها را ببند .
برای دستان
گلی
و برای احساس عاشقانه ات
گندمی خواهم چید .
تنها، فراموشم مکن
اگر شبی گریان از خواب برخاستم
چرا که هنوز در رویای کودکی ام غوطه می خورم .

عشق من !
در آنجا چیزی جز سایه نیست
جایی که من و تو
در رویایمان
دستادست هم گام خواهیم داشت .
اکنون بیا با هم آرزو کنیم که هرگز
نوری برنتابدمان .

فرمانروای من

ای عشق !
بی آنکه بینمت
بی آنکه نگاهت را بشناسم
بی آنکه درکت کنم
دوستت می داشتم .

شاید تو را دیده ام پیش از این
در حالی که لیوان شرابی را بلند می کردی
شاید تو همان گیتاری بودی که درست نمی نواختمت .

دوستت می داشتم بی آنکه درکت کنم
دوستت می داشتم بی آنکه هرگز تو را دیده باشم
و ناگهان تو با من -تنها
در تنگ من
در آنجا بودی .

لمست کردم
بر تو دست کشیدم
و در قلمرو تو زیستم
چون آذرخشی بر یکی شعله
که آتش قلمرو توست
ای فرمانروای من !

ابدیت

دست های تو
سپیدند و لطیف
و چشم های من
مظاهر صلح .

ما
من و تو
چونان حیاتی یگانه در برابر جهان ایستاده ایم .
ای شیرین من،
ای عشق بی قرار من
ماتیلده عزیز من !

ما
من و تو
اگرچه خواهیم مرد
اما شکوه عشق ما آن سوی تیرگی
در ژرفنای جاودانگی
ادامه خواهیم داد .

کلید

دریا، روز و کشتی
این بار، هر سه با هم به تبعید فرستاده شدند
و ابرها همچون زنان رختشوی
در آسمان غمگین شعله کشیدند .

بیا لمس کن
خلواره های این آتش را
در آسمان آبی غمگین
تا فضا
تسلیم آخرین راز حباب های دریایی شود .

هنوز هم برای چشمان ما
کلیدی باید
تا به استدرآك اسرار دریا
لبخند بزنیم .

هیچ نبودم

هیچ نبودم
هیچ نداشتم
پیش از اینکه عاشقت باشم
پیش از اینکه دوستت بدارم .

بی تو
بی اهمیت و بی نام
در خیابان های مشکوک و مردد
به استنشاق هوای انتظار
به اتلاف خویش لحظه ها را قربانی می کردم .

بی تو در اتاقی پر از خاکستر
در مجلسی که ماه به گودالش فرو می افتاد
و در انبار هایی که واژخ "گم شو" را غر می زدند
می زیسته ام .

همه چیز گنگ و خاموش
دستگیر و متروک
و پوسیده و فاسد می نمود
آنها، متعلق به شخص دیگری بودند
متعلق به "هیچ کس" .

تا تو آمدی
با فقرت
و زیبایی ات
و با هدایایی
که خزانم را کامل می کرد .

هیچکدام

نه شن های ساحلی ایکوکو
نه خلیج کوچك ریودولس گواتمالا
هیچکدام
شانه های گندمی ات را
پیر نتوانست کرد .
نه انگور رسیده گونه هایت
و نه لحن گیتارت را .

از سرزمین های کوهستانی
تا چمنزارهای باکره
حتی تاك های پیچاپیچ هم از تو تقلید می کنند .

نه دستان شرمگین تپه ها
نه برف های سپید تبت
و نه سنگ های لهستان
هیچکدام
شانه های گندمی ات را پیر نتوانست کرد .

ای دانه طلایی من
درونت
چون خوشه های گندم شیلی
(در حالی که زور به اراده شان تحمیل می شود)
از زیبایی ات
دفاع خواهند نمود .

ناز انگشت های تو

برهنه من !
تمام سادگی در نقش دست های تو معنا می شود
صاف و ظریف و شفاف و کشیده .

برهنه من !
به ظرافت، چونان دانه عریان گندمی
و غمگینی همچون شبی در کویا
وسیع، مانند تابستانی در کلیسا .

با ناز انگشت های تو
روز متولد می شود
و شب
تا دوباره بازآید
تو در لباسی از نور خواهی درخشید
و باز هم برای من
همان دست برهنه می شوی .

وکالت کائنات

عشق
از دانه به دانه ای
از سیاره ای تا سیاره ای
و حتی
از انتهای چکمه های خونین
یا شبی پر خار
ما را صدا خواهد کرد .
و انعکاس خوشبختی
در لبه جامی از شراب
در کنگره ویولون های حزن آلود
در غمی که تجربه اش اشک است و اشک
ما را معطل خواهد نمود .

در حالی که عشق
میان لب هایمان می روید
کائنات
منصفانه به خوشبختی ما
وکالت خواهند داد .

اهل جنوب

اهل فقرستانی
اهل کلبه های جنوب
چشم انداز های سرد و خشن
و زندگی در خاکی که خدایان -حتی
در آن به سوی مرگ می لغزند .

ای مادیان کوچك من
ای عشق من !
پاهایت را می بوسم
که حرکت شان سخت می نماید
و دهانت را که هیچ گاه
طعم نان و شیرینی را
تجربه نکرده است .

اهل فقرستانی
اهل جنوب
جایی که من آغاز شدم
(و من تو را به همین دلیل برگزیده ام)
ای محبوب من !

تا تو آمدی

در گیسوان تو
درختان کاج غنوده اند
درختانی سترگ
از مجمع الجزایری که منم .

در پوست تو
قرن ها خفته اند
و در خلوت سبزت
حافظه ام آرمیده است .

این قلب گمشده را هیچ کس
درمان نتواند کرد .
(چنین می اندیشیدم)
تا تو آمدی
و بال و نهال
با نفست طلوع کرد
در همیشه ظلمات من
و با لمس دستانت
تنم را
دوباره آفریدی .

ملکه کوچك

با دست هایم
بر سرت تاجی نهادم
تاجی از برگ های درخت غار و پونه لوتا
ای ملکه کوچك استخوان های من !

بی تاجی که مَنّت ساخته ام
هیچ نخواهی بود
هیچ حتی .

چونان مردی که تو را دوست می دارد
خاك رسی را که در خونم جاری بود
چنگ زدم
و از تو تندیزی ساختم .

عشق من !
حتی سایه ات، بوی خوش آلوچه ای است
و چشم هایم
ریشه خود را در جنوب کاشته است .
و قلبت بازیچه ای از رس
چونان یکی فاخته .

تنت به نرمی سنگریزه های رود
و بوسه هایم
خوشه ای که شبنم می تراود
تو را زندگی می کنم
تا لحظه ای که مرا زیست می کنی
ای ملکه کوچك استخوان های من !

رخنه

زورقی حقیر
در دوردست افق
این خانه را
با حقایقش می برد با خود .

شرابی که در خمره خفته
تداوم دیروز را بر امروز ترجیح می دهد
و کاغذ ها صدای خشك خود را پنهان می کنند .

سوسوی تو
تنها امید من است
در جستجوی رخنه ای در تاریکی محضی که منم .

اشیا تو را اطاعت می کنند
و نان
همیشه به فرمان توست .

دفتر دوم

گیسو انت تار به تار

بوسه های ما

به خانه می رویم
جایی که تاك ها بر تن دیوار می رقصند
و تابستان با بوی تو
به اتاق خواهیم سلام می کند .

بوسه های ما
چونان خانه بردوشانی
سرگردان زمین بودند .
از ارمنستان : سرزمین کندو های عسل
تا سریلانکا : سرزمین فاخته سبز

و اکنون ما
چون دو پرنده
به آشیان خود پر می کشیم .

عشق، بی پر و بال پرواز نتواند کرد
پس بوسه های ما
بال های ماست .

به من تکیه کن

ای دختر دریا !
ای خواهر پونه کوهی !
ای شناگر ! ای که تنت پاک تر از آب چشمه ها
ای پرنده ! ای که خونت سرخ تر از سرخ
با تو زمین به بر می نشیند
با هر نفست .

چشم هایت با هر اشك رودی می زایند
و دست هایت، دانه ها را بارور می کنند .
تو قلب زمین را
تو، دل آب را می شناسی .

سینه هایت را چونان فیروزگان
چون جواهری پرداخت کن
تا آنها بزرگ شوند و زمین را در بگیرند .

در میان بازوان من آرام گیر
که تاریکی بمیرد، که سبزه بخندد
که عشق بروید .
در میان بازوان من آرام گیر
به من تکیه کن !

تبرک

در میان دسته زنبور های کوهستان
قلب من
ملکه ایست
و دلم، پلنگی
در آرزوی تماشای تو
ای ظرافت بی بدیل .

خفته در پهنای این دشت تو را می نگرم
که زیباترینی .

در شعر های من
در یادداشت های من حتی
به سان دانه های شن
هجاهایی است در آرزوی دهان تو
که بخوانیشان
که با صدایت متبرک شوند .

تاجگذاری

ای عشق !
ای دیوانه !
ای جادوی بنفش !
مرا درنورد و از من صعود کن
و يك به يك قلعه این قلب رنگ پریده را
بارو به بارو
تاجگذار .

در نازکای تو نیرویی
و در چشم هایت غمی است
که شهری را به تسخیر، تسخر می زند
اگرچه هیچگاه زمستان را از پای درخواهی آورد .

ای عشق !
دهانت، پوستت و دلتنگی هایت
همه میراث زندگی است .
تحفه باران، که دانه های باردار را
سربلند خواهد کرد .
از شهوت شراب در فراموشخانه ای متروک
تا نطفه یکی ذرت در رحم خاك .

زمستانی دیگر در راه است

خانه ات
چونان قطاری در صلات ظهر
آبشارت
باردار بارانی
که آواز کتری ها
نشانی از زندگیست .

تو از راه می رسی
چونان پسر بچه ای روستایی
که نامه ای را می خواند
بلند، بلند
از میان تپه ها و درختان انجیر
چنان می آیی که گویی هومر
با سندل های بی صدایش .

نه فریادی، نه کرنایی، نه غوغایی
سکوت است و سکوت است و سکوت .

بر می خیزی، آواز می خوانی، می دوی
قدم می زنی، سجده می کنی، می کاری
می دوزی، می پزی، کار می کنی
می نویسی، باز می گردی و این چنین
من حدس می زنم

زمستانی دیگر در راه است .

تا زنده بمانم

سرانگشتانت شکوفه می دهند
تا من بیویمشان
و دست هایت به لب هایم آب
تا زنده بمانم
چون مادری به کودک خویش .

آه انگشتانت
آنها حتی قلب مرا شخم زده اند
و اکنون قلبی سوخته ام
آنگاه که تو
حجم خالی آغوشم را پر می کنی
قلبی سوخته
در یوزه آبی که تو می نوشانی ام .

قربانیان خورشید

سبز بود و سکوت بود و شرعی
و ژوئن
چون پروانه ای می لرزید
و تو
ماتیلده !
می گذشتی از دریا و سنگ و جنوب .

از سفر که آمدی
پوستت سنگ کاملی بود
و انگشتانت، قربانیان خورشید
و لبانت سیراب از شادمانی ها .

اما اینجا در خانه ام
جایگاهی از دریا
در شن
فراموش شده بود .

آسمان ژانویه

آفتابی خونسرد در آسمان ژانویه
شرابی داغ در گیلای ارغوانی .

حبه های انگور نفرتی سبز را تقطیر می کنند
و اشك ما بر گونه هاما
برهنگی را سیراب .

جوانه ها می تپند
می ترسند و می سوزند و کامل می شوند
و دردهای ما نیز
در زمستان سخت این روزها می سوزند
تا تکامل را درنور دیده باشند
و آنگاه
قرصی از نان داغ، بر سر میز
چشم در راه ما خواهد بود .

استسقای آتش

نوری به سطح آب غلطید
چون تلالو خورشید بر عسلی
و دریا
پاکدامنی اش را به تمامی نگاه داشت .

استسقای آتش
تابستان بهشتی را
با برگی سبز تضمین می کند .
زان روی که زمین
رنج بیش از این نتواند کشید .

اگرچه هیچ چیز
نباید انسان ها را از هم جدا کند
اما خورشید و ماه
تاکنون
این کار را بسیار کرده اند .

عموزاده های گیلان

در پی نشانی از توام
نشانی ساده
میان این رود مواج
که هزاران زن، از آن درگذرند .

نشانی از چشمانت
آنگاه که خجالت می کشند
وقتی که تا نور را حتی
از خود عبور می دهند .

ناخن هایت، عموزاده های گیلان اند
و من
گاه در این اندیشه ام که کاش
می شد خراشم می دادند
وقتی که تو را می بوسیدم .

در پی نشانی از توام
اما هیچ کس
به آهنگ تو نیست
یا به روشنایی ات
میان این رود مواج
که هزاران زن
از آن در گذرند .

سراسر
تو کاملی
و من ادامه ات می دهم
چونان رودی که به دریایی از شکوه زنانه
در گذر است .

عاشقت هستم وقتی که عاشقت نیستم

تو را دوست نمی دارم و دارم
تو را دوست می دارم و ندارم
چندان که هر باشنده ای
آمیزه ای است از هر دو سو .

تا آرامش را حتی
نیمه سردی است
و هر واژه را سکوتی .

تو را دوست می دارم
چرا که این آغاز عشق توست
آغازی به بی نهایتی که پایانش نیست
و دوستت نمی دارم
زان رو که جاودانه ای .

عشق من دو گونه زیست می کند :
عاشقت هستم وقتی که عاشقت نیستم
و تو را دوست می دارم وقتی که دوستت نمی دارم .

باز خواهی گشت آیا؟

ترکم مکن
حتی برای يك روز
زان رو که به انتظار
ایستگاهی متروك خواهم بود
خالی از قطار .

ترکم مکن
حتی برای ساعتی
که دلتنگی، چون بارانی
به آوارم فرو خواهد ریخت
و غبار
چون هاله ای .

جای پاهایت به شن ها
امیدم می دهد
و مژگانت، آرامشم .

عزیزترین !
ترکم مکن، حتی برای ثانیه ای .

وقتی تو نیستی
سرگردان، سرگشته این سوال مداومم
که بازخواهی گشت آیا؟

گیسوانت تار به تار

از لحظه ای که با شب هم بستر شدم
از میان تمامی ستارگان
چشمان تو را
تنها چشمان تو را برگزیدم
و از تمامی رودخانه ها
اشکت را .

از تمامی امواج
یکی
تنها یکی :
موج تفکیک ناپذیر اندام تو را .

گیسوانت
تار به تار
مو به مو از آن من باد
و از تمامی سرزمین ها
تنها قلب وحشی تو
موطنم .

عطر تو

به گذشته می اندیشم
جایی که تو
میان شاخه ای نشسته ای
و آرام
به میوه ای بدل می شوی .
جایی که ریشه ات، شیره زمین را می نوشد
و سرود بوسه ات
هجاهای يك ترانه را بخش می کند .

عطر تو
به تندبسی از يك بوسه بدل می شود
و آفتاب و زمین
سوگندهاشان را به جا می آورند
در برابرت .

میان شاخه ها، گیسوی تو را خواهم شناخت
و چهره ات را
که در دل برگی تصویر می شود .

و تو
تا نزدیکی عطش من
گلبرگ هایی خواهی آورد
و دهانم
با طعم تو آگین می شود
با بوسه و خونت
که توامان، میوه ای است مرا
از باغچه ای که عاشقانش
در آرزویند .

آن دو

دو دلداده
نان طبخ می کنند
و ماه
به چمنزار درمی غلطد .

آن دو
چونان دو روح
با هم به پرواز درمی آیند
و در حال برخاستن
خورشیدی را در رختخواب خود
برجای خواهند نهاد .

از میان تمام حقایق لامحال
نه با طناب
که با عطر خود
روز را به بردگی خویش
وادار می کنند .

به خاطر تو

و اکنون این
امروز است
دیروز رفت
در هاله ای از غبار و چشم خواب آلود
و فردا
با جای پای سبز در راه است .

عشق من !
ای ارتعاش زمان
بر بود نور
هیچ کس نمی تواند رودخانه دست هایت را
چشم هایت را
بر من ببندد
آنگاه که خواب آلوده اند .
آسمان
بال هایش را بر تو خواهد چید
تا به بازوان منت بسپارد .
و من
به خاطر تو و دریا و آسمان و زمان
به خاطر پوست گندمی ات
و کلامت
آواز خواهم خواند .

خنده تو

خنده ات چونان یکی شاهین
از کوهی سنگی فرود آمد .

آه دختر آسمان !
در من رخنه کن که جهان
با تلالوات خواهد شکافت .

رخنه کن در من
چونان زاله ای، الماسی
تا انفجار تو
خورشید را نورانی کند
و میخک ها در بدر
مشتعل شوند .

بگذار خنده ات
چونان یکی شاهین
فرود آید از کوهی
به پایه ای که منم .

بانوی کوهستان

خنده ات
درختی است ترك خورده از تندی
نقره ای تحفه از آسمان .

خنده ات
مولود سرزمینی است برف آگین
که تا خورشید را آب می کند .

آه ای بانوی کوهستان !
ای آتشفشان شیلیایی !
با خنده ات
از میان تاریکی و شب
تا روز و غسل برمی تابی
و از میان درختان
پرندگان را
پر می دهی به سوی همیشه .

وقتی تو آواز می کنی

وقتی تو می خوانی مرا
وقتی تو آواز می کنی
صدایت
لایه ای از دانه روز برمی دارد
و پرندگان زمستانی
هم آوایت می شوند .

گوش دریا
پر است از زنگ و زنجیر و زنجره
از موج و اوج و حسیض
و من
پر از تو
وقتی تو آواز می کنی .

رقاصه

- نان و عشق و شراب
- نیاز های مرد و زنی که یکدیگر را طلب می کنند
و زندگی در صلحی مدور
آن چنان که آتشی خشن
برای ساختن نوری، زبانه می کشد .

دروید بر دست های تو باد
آنگاه که پر می کشند به سوی من
که سپیدی شان آوازم
و بوسه هاشان حیات من است .

پاهایت رودی از تداوم
چونان رقاصه ای که با جاروبی می آویزد .

امروز در رگ هایم، خون تو جاری است
جریانی لطیف
ساده
و ابدی .

دفتر سوم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زندگی

تیغ
لیوانی شکسته
و اشك
آنها تمام روز را به سعادت انگبین رشك بردند .

برج ها و دیوار ها
چونان مزدوری
آرامش پلك ها را می شکنند .

اندوه، اوج می گیرد
اندوه، افول می کند
و زندگی
در سایه افت و خیزی چنین
معنی می شود .

بی اندوه
نه تولدی، نه سقفی
هیچ اتفاقی نیست
و ما مجبوریم لحاظش کنیم .

فریادی از پسین دل
هیچ کمکی به هیچ عشقی نخواهد کرد
حتی به رختخوابی نرم
دور از طاعون زده ای
و نه حتی به فاتحی که جنگ را
یکسره برده باشد .

توازن

ذهنی روشن
ابلیسی توانا
و ظهری کامل .

ما آخرین بازماندگان عشقیم
تنهای تنها
دور از هذیان های شهر وحشی
چونان خطی از زمان
که منحنی پرواز فاخته ای را
تصویر می کند .

من و تو
ما، سرانجام بهشتی ساختیم
تا عشق در این میانه
برهنه زندگی کند .

تصمیمی سخت تر از اندیشه پتکی
به فنجان هامان سرازیر شد
تا آن دو جفت
"ذهن و عشق"
در ما، به توازن رسیدند
و این شفافیت
تنها از این روست .

به شعر من خوش آمدی

نمک ابعاد بلورینش را به تو داد
تا از جواهر
تعبیری تازه به دست شود .

دست هایت
گویا در پگاهی
میان بستر رودی زاده شدند
تا مرا پاک کنند .

حسادت، رنج می برد تا سپری شود
و شعر من
یکایک
می غرد و می لولد
تا بمیرد .

تا می گویم عشق
جهان، با تمام کبوتر هایش فرو می افتد
و هر هجایی از من
بهاری می شود
بهاری که شکوفه می زاید
و شکوفه ای که بستر تو خواهد بود .

تو را می نگرم که چونان برگ در کنارم خفته ای
درخزانی که زیباترین بهار را
به زیبایی
شرمگین می کند .

خورشید جوانه هایش را به صورت تو می فرستد
و من نگاه می کنم به بهشتی که تویی
و گام هایت
مرا با زندگی آشنا می کنند .

ماتیلده !
عشق من !
ای دیهیم افتخار
به شعر من خوش آمدی !

پادشاه تاریکی ها

دروغ می گویند
من ماه را گم نکرده ام .

آنها که آینده را
همچون صحرایی در جغرافیای سبز
پیش بینی می کنند
آنهايي که با زبان سرد
شایعه می پراکنند
هم آنهايند
که تمامی گلبرگ های جهان را
به قرنطینه بازجویی خواهند کرد .

پری دریایی افسانه ای بود که رفت
و من اکنون تمام مردم را دارم
گرچه آنها کاغذ هایم را پیوسته می جویند
و برای گیتارم
بخششی عمومی طرح می کنند .

خیره به چشم هایش گفتم :
خدنگ عشق تو، قلب مرا از هم درید
با این حال
عطر یاسی را که در پشت پاهایت جا گذاشته ای
خواهم بویید .

گمشده در شبی تاریك
با چراغی که چشم توست دوباره می رویم
و من پادشاه تمام تاریکی ها خواهم بود .

ادبیاتی از آهن

ادبیاتی از آهن
کشیده تیغ بر شاعری که چونان بیگانه ای
ناشنای خیابان ها
سرگردان آواز می خواند
تا نترسد .

آه، من آکاردئونم را از جزایری طوفانی آورده ام
و دندان تیز ادبیات، پاهایم را درید
و ندانست که من با آواز
از تاریکی ها
بی تردید، گذر خواهم کرد .

به سوی تاب کودکی ام
به سوی جنگل سرد جنوب
به سوی آنجا که قلبم
از عطر خوش
پر شده باشد .

تدفین

شاعر فقیر، شاعر بیچاره
که زندگی و مرگ هر دو به خاکش فکند .

به دار آویخته
در تجملی بی اعتنا
مجازات‌ی باشکوه و تدفینی همچون کشیدن کامل دندان ها .

و کنون گمنام
چون یکی ریگ به پشت اسب های متکبر کشیده می شود
به خواب می رود
بی سکوتی
یا آرامشی .

در مراسم تدفین اش
خوك و بوقلمون و سخنران های دیگر
میهمانی عزاداری خویش را جشن می گیرند
همان ها که اینك
شاعر را
از آن رو که قادر به گفتن نیست
تسخر می زنند

و دیگر
او با اشعارش اعتراض نمی کند .

تطهیر

آنها که می خواستند مرا زخم زنند
تو را مجروح کردند
و بی خوابی ات،
تاوان شهامت ات شد .

ظهر داغ پیشانی ات را با سایه خواهم پوشاند
تا از هر آنچه تو نیستی
مظهر شوم .

روپاهایم را دنبال کنید
رد گامی جگرسوز را
که به ریشخند لبخندم نشسته است .

حسادت
کنون به جایی که من در آوازم
دندان هایش را از خشم به هم می ساید .

عشق زندگی سایه واری عطایم کرد
جامه هایی پوچ که مرا دنبال می کنند
لنگان

چونان مترسکی
با تسخیری خونین .

بهار مجروح ...

عشق درد خود را کشید
رشته خاری ایستا در پس پشت
و ما چشم بستیم تا جراح
پیوندمان نگسلد .

این گریه نقصان چشمان تو نیست
دستانت بر آن شمشیر نشد
پاهای تو این جاده را در جستجو نبود
این حلاوت محزون
خود، راهش را به قلب تو باز نمود .

عشق، چونان یکی موج سترگ
ما را برد
تا در برخورد سنگی در هممان شکست
و آسیاب شدیم
چونان مثنی از آرد .

غم به دیگری درغلطید
تا در فصلی از نور
این بهار مجروح،
تقدیس شود .

صورتك

غم یعنی من
غم یعنی ما
ای عزیزترینم !
ما مگر چه می خواستیم که حقمان نبود؟
-تنها عشق
تا که دوست بداریم یکدیگر را
و از میان این همه درد
مقدر نبود که تنها
ما دو نفر، این چنین آزار شویم .

تا خودمان شویم :
"تو" و "من" را کم داشتیم
تو را برای بوسه ای
و مرا بحر نانی
آنها دشمن مان شدند
آنها که نه عشق ما را توانستند دید
نه هیچ عشق دیگری را .
آن بیچارگان
همچون صندلی های يك اتاق خالی
چون خاکستری، گردی
درهم تنیدند
تا صورتك های شوم شان
در شفقی محو شد .

سرزمین مس

قدم زدم
نه در هیچستان
آنجا که سنگ نمک
چون گلی مدفون می گردد
که در کرانه ای که رودخانه ها از برف می زایند
و کوهستانی که گام هایم
احساس می تواند کرد .

درختان تارك لیانا
قلمرو سرزمین وحشی مرا
با بوسه هایی مرگبار به جنگل تنیده
پوست زهرآگین مس
و سنگ جهنم
مانند تندبسی سفید
گسترده تا من، تا تعلق من .

نه تنها آنها، که تاکستان ها، گیلان ها
این هدیه های بهاری متعلق به من اند و من به آنها
چون دانه ای سیاه
در زمینی لم یزرع .

چیزی که به تو مدیونم

بنفش رنگ پریده بود رنگ زندگی ام
از عشق بسیار
و من، چونان پرنده ای نابینا
در گنگی و دستپاچگی
این سوی و آن سوی پر می کشیدم
تا وقتی که به پنجره تو رسیدم ای مهربان !
و تو، صدای قلبی شکسته را شنیدی .

از میان ظلمات
به سوی سینه تو برخاستم
و در دستانت، می جنبیدم
و به شوق تو از دریا نشات می گرفتم .

که می تواند بگوید که تا چه پایه به تو مدیونم؟
دین من به تو آشکار است
چونان یه پشه آراکو .

عشق
این چیزی است که به تو مدیونم .

پنجره ام درد می کند

ماتیلده !

کجایی؟

من تو را جایی میان گره کراوات

و قلبم احساس می کنم .

به اطراف نگاه می کنم

پوچی نبودنت، خانه ای را مانده است

که جز پنجره ای تاریک، هیچ ندارد

من به نور محتاجم .

سقف خانه ام

به صدای بارش باران برهنه دل داده

و من به انتظار تو

تا که دوباره بازآیی

و مرا زندگی کنی .

زیرا که بی تو

پنجره ام درد می کند .

دوستت نمی دارم

دوستت نمی دارم
تنها بدین دلیل ساده که عاشقت هستم .

از دوست داشتن به دوست نداشتنت می رسم
و از انتظار کشیدن، به انتظار نکشیدن .

دوستت می دارم
زیرا تویی که دوست می دارم
تنفرم از تو را پایانی نیست
تنفرم از تو، در توست
با این همه
دیوانه وار دوستت می دارم .

ژانویه، شاید
با آن شعله بی رحمش
قلب مرا به تحلیل، تسلیم کند
و در این قسمت داستان
آنکه می میرد
آنکه به خاطر عشقش می میرد
تنها منم
زیرا دوستت می دارم
زیرا دوستت می دارم در آتش و خون
حتی .

در بوسه های تو به خواب خواهم رفت

رگباری مرگبار
می بارد بر ایسلانگرا از جنوب
چون قطره ای سترگ، شفاف و سنگین .

دریا بال می گشاید و باران می پذیرد
و خاك می آموزد كه چگونه يك لیوان شراب
تقدیر خیس خود را كامل می كند

چندان كه در بوسه های تو به خواب خواهم رفت
آغوش، مرطوب و عطراآگین
مرا در می نوردد .

این صدا را می شنوی؟
صدای درب هایی را كه گشوده می شوند
و بارانی از شایعه
كه خود را به پنجره ها تكرر می كنند .
آسمان فرو می ریزد
تا به حوض ریشه ها درافتد
و روز
با خلوص روحانی خود
همراه با زمان و نجوا و نمك
باروری را
در يك مرد و زن
آواز می كند .

داستان يك كشتی

دختری از جنس چوب
به ساحلی از سنگفرش مرجانی
سینه اش را با صدف های دریا آذین داشت .

انگار برنشسته به امواج بود و
ما آدمیان را به تماشا نشسته .

بودن، رفتن، ماندن
به روی خاکی که گلبرگ هایش
رفته رفته محو می شد .

بر سرش تاجی از امواج
در درون کشتی مغروق
در خلوصی دوردست
هم از زمان و آب
ما آدمیان را به تماشا برنشسته بود .

بی آنکه بداند
هیچ کس در زمین به او نمی اندیشد
به دختری از جنس چوب
و این، داستان کشتی به گل نشسته بود
در اعماق .

بی تو

بی تو
هر آنچه بر خاک رستنی است
نابود باد
بی تو .

بی تو
ظهر، همچون گلی غمگین
شرحه شرحه، به خون خویش در می غلطد .
بی تو
قدم زدن میان سنگفرش و مه
کند می شود .

بی تو
بی تلالوات که هیچ کس جز منش نتواند دید
نتواند زیست
گلی سرخ رنگ، حتی در آغازین لحظه میلاد خویش .

هستم، چرا که هستی
و هستی، زان رو که هستم
و هستیم تا که هستیم
و از عشق
من و تو
ما خواهیم بود .

جراحت

گرچه خونم نمی رود
لیک، به گمانم که مجروحم .

در شعاع شعله ات گام می نهم
و قلب باران را
با پوستم لمس می کنم .

او کیست؟
او کیست که نامی ندارد
شاید برگری یا لجنی خفته در دل جنگلی تیره
یا گنگی که در طول راهی
با تنهایی خویش زمزمه می کند .

آری من مجروح بودم
ولی جز سایه در شبی تاریک
هیچ کس رفیقم نبود
هیچ کس،
جز بوسه باران .

جستجو

عشق را بین که جزایرش را می پیماید
از غم به غم .

ریشه خویش می کاود با دست
و آبیاری می کندش با اشك
و هیچ کس، این فراگرد روحانی را
به درك نمی نشیند .

من و تو
به جستجوی دره ای سبز و دست ناخورده
چون جستجوی سیاره ای دیگریم
جایی که نمك، گیسوانت را لمس نتواند کرد
جایی که اندوه
به بلوغ در نتواند رسید
و جایی که نان، زیستن می داند
تا بیات و پیر نشود .

ما در هوای لانه ای
ساخته با دست های خویش بودیم
در چشم اندازی از یافته های برگ
پی که با سخنرانی هاشان آزارمان کنند
اما، دریغا دریغ که عشق
آن چنان نبود
دریغا که عشق شهری دیوانه بود
با جمعیتی از مردمی که
ایوان های خود را سپید نگاه می داشتند .

با من بیا

عشق من !
زمستان به سنگفرش بازخواهد گشت
زمین انعام خود را هدیه خواهد داشت
و ما سرزمینی دور را در آغوش خواهیم گرفت
و بر گیسوان این جهان، دست خواهیم کشید .

رفتن با کشتی ها، زنگ ها، چرخ ها
به سوی بوی عقد مجمع الجزایر خواب
و دانه های لذت در شیار زمین .

برخیز
موهایت را ببند و با من بیا
با من پرواز کن
با من فرود آی
با من بخوان
و بیا قطاری بگیریم
که ما را تا مرز عرب، تا توکوپالا
همراه شود .

با من بیا چونان یکی دانه در دوردست افق
تا سرزمینی کهن
تا یاسمن هایی که به دست شهریاران پابرهنه
حکومت می شود .

راه

شاید آن مرد صورت تراشیده را به خاطر بیاوری
هم او که در تاریکی، همچون تیغه ای لغزید
و پیش از آنکه دانیم، می دانست
چه رویدادی در راه است .
او با دیدن دود، آتش را نتیجه گرفت .

زنی رنگ پریده با گیسوان سیاه
چونان یکی ماهی
از درون حفره ها برخاست
و دستادست مردی
باغی را سراسر درویدند .

آن زمان
عشق می دانست که عشق نامیده می شود
و من، همچنان چشم هایم را به سوی نام تو گشودم
و یکباره قلب تو
راه را نشانم داد .

بوی زمستان

خیس از باران آگوست
جاده می درخشد
چونان براده ای از ظهر کاملی
و همچون تلالو سییی
از میان میوه های پاییزی .

آسمان مه آلود شیلی
با رویا ها و هیاهو و ارتعاش اقیانوس
زیبا می شود .

و برگ ها
زمستان اعقاب خود را
پنهان می کنند .

احتضار

از اینجا
از میان کلبه و دریا و راه، عبور می کنیم
و صدای غیبت خود را، هرگز نخواهیم شنید .

خانه، سکوت خود می شکند
و ما، بر روی اشیا گام می نهیم
آبی در لوله های زنگار بسته می گرید
و موش های مرده، به پوچی زندگی می نگرند .

خانه می گرید شب و روز
شب و روز خانه می گرید با عنکبوت هایش
که از چشم روزگار، فروافتاده است .

خانه رو به احتضار است
او را به زندگی بازمی گردانیم
ما را نمی شناسد
گویا فراموش کرده که باید شکوفه می داد
گویا فراموش کرده .

تصویر تو

با شکیبایی يك خرس شکار می کند
دیگو ریورا با يك بوم و يك قلم .

برای جنگل، سبز را
و برای گل، سرخ سراسیمه
اما برای نقاشی تو
تمام نور جهان را .

بینی مغرورت
و اخگر چشمانت را
و چهار فصل خدا را که در نگاه تو نقش بسته
ناخن هایت که تا حسادت ماه را برانگیخته
و پوست تابستان گونه ات
و هندوانه سرخ و شیرین لبانت را .

خداوند مرا دو دهانه از آتشفشان گداخته داد :
یکی برای آتش
و دیگری برای عشق
و خداوند تو را آتش نجیب عطا فرمود
تا چشمان من در تو درنگ کنند
و راز هستی ام
در گیسوان تو تفسیر شود .

هبوط

امروز، امروز است
به سنگینی ماضی
با بال های تمامی آنچه که فردا خواهد بود .

در دهان تو
تجمع گلبرگ های يك روز پایان یافته
به سوی آفتاب هبوط می کند
و دیروز، راه تاریکش را طمانینه
در چهره ات به یادگار خواهد نشاند .

امروز، دیروز و فردا نیز
خواهد گذشت
چونان گوساله ای که سرخ خواهد شد .
و آنچه باقی می ماند
تویی
تویی که قوت روزانه روح من خواهی بود .

به نام عشق

نه دوباره ای دارم
نه همیشه ای
مردی فقیر در اشتیاق دوست داشتن
نمی دانم کیستی اما
دوستت دارم .

من "هرگز" ندارم
زان رو که متفاوت بوده ام
و به نام "عشق همیشه در تغییر"
اعلام خلوص می کنم .

دوستت دارم
و خوشبختی را به روی لب های تو می بوسم .
اکنون، بیا هیزم جمع کنیم
و آتش را در کوهستان
به نظاره بنشینیم .

دفتر چهارم

نامت مقدس پاد

نامت مقدس باد

دستان تو
از خاستگاهشان که چشمان من اند
پرواز می کنند
و نور چونان گلی می شکفت
و کائنات می تپد چونان یکی کندو
چونان یکی فیروزه

دستان تو
هچی نام مرا لمس می کنند
و فنجان ها عشق را
ای عشق !
نامت مقدس باد !

در رویایی که شب
بهشت را به خواب ما سر می دهد
کندوها بوی تو را تحفه می کنند
و دستانت مرا می خوانند
پس بال هایت گشوده باد
که سایه سار
بی تو بر فراز من گم می شود .

یکی شدن

شباهنگام
قلبت را به من بیاویز
که این دو
غنوده با هم
پشت تاریکی را به خاک کنند
و این دو
همچون صدای دو طبل میان جنگلی انبوه
به دیواره برگ های مرطوب خواهند کوفت .

قلبت را به من بیاویز
با ثباتی که از سینه ات می تپد
تا خواب
تمام سوالات ستارگان را پاسخ گوید
با کلیدی یگانه
و قلبی یکتا .

نان برای همه

از سفر باز می گردم
که صدایت آوایم می کند
بازمی گردم به سوی دستان
که روی گیتار می رقصد .
باز می گردم به سوی آتشی
که پاییز را با بوسه هایش گسیخته می کند
و به سوی شبی
که آسمان را احاطه می کند در آغوش خویش .

نان برای همه
حکومت برای همه
این است آرمان من .

زمین را می خواهم
برای کارگران پی آینده
و در این آرزو که کاش
جز خون من و ترانه من
هیچ چیز نیاساید .
اما از عشق تو نمی توانم دست بردارم
مگر با مرگ .

با گیتارت ترانه ماه آرام را ساز کن
تا ذهنم، در حالی که رویای تو را می بیند
لحظه ای بیارامد .

تمام بی خوابی ام در شب بلند زندگی از آن بود
تا جان پناهی بسازم
که در آن دست های تو
هنگام تماشای بامداد
پروازم دهند .

تمام من

اکنون که مال منی
روایت را تنگاتنگ رویایم بخوابان
و به عشق و رنج و کار بگو
که اکنون
همه باید بخوابند .

به عشق بگو دیگر هیچ کسی جز تو
نمی تواند در رویایم بگنجد .
ما بر فراز رودخانه های زمان پرواز می کنیم
و هیچ کسی جز تو از میان تاریکی ها با من سفر نخواهد کرد
هیچ کسی جز تو
که همیشه سبزی، همیشه خورشیدی، همیشه ماهی

حالا که دستانانت مشیت خود را باز کرده اند
بگذار معنی لطیف شان به زمین چکد
و من، به دنبال اشکی که از تو فرو می چکد
سفر می کنم .
اشکی که مرا
تمام مرا به یغما برد .

خوش آمدی

در حالی که درب را به روی روز می بندیم
عشق من !
از میان تاریکی با من عبور کن !
چشمانم را در آسمانت جای ده
و خونم را چونان رودخانه ای عظیم گسترده کن .

خداحافظ ای روز بیرحم
که هر روز به خورجین گذشته درمی افتی
خداحافظ ای نگاه ها، ای تلالو پرتقال ها
و سلام ای تاریکی .
با توام ای دوست شبانگاهی من
عشق من !خوش آمدی !

نمی دانم
نمی دانم چه کسی زندگی می کند
چه کسی می میرد
چه کسی در خواب است و کدامین کس بیدار .
تنها می دانم که قلب توست
تنها قلب توست که تمام ظرافت های سپیده ام را
در سینه ام تعمیم می دهد .

تو را من خواب می بینم

چه احساس زیبایی است
وقتی تو را شباهنگام
میان بازوانم حس می کنم ای عشق من !
و این چنین
سردرگمی ام را به سان توری درهم پیچیده
از هم باز می کنم .

قلبت میان رویاها به پرواز است
لیك جسمت، همچنان روی زمین
همچنان کنار من
نفس می کشد .

تو را من خواب می بینم
و تو چون گیاهی که در تاریکی قلمه می زند
خوابم را کامل می کنی
و صبح
وقتی دوباره طلوع می کنی
فرد دیگری خواهی بود
اما هنوز
چیزی از شب در تو باقی مانده است
از آن بود و نبود جایی که
ما خویش را یافته ایم .

شبی دیگر

روز
يك بار دیگر به خاموشی می گراید

چرخ ها و کارها
خرناس ها و بدرودها خاموش می شوند
و این تنها ماه است که درمرکز صفحه سپید خود
از ستون های بندرگاه، حمایت می کند .
و دستان تو پیش می روند
تا شبی دیگر را برای شروعی دوباره بسازند .

ای شب !
ای جزیره محصور میان رودخانه های هزارتوی
بر من بتاب تا چون پیاله ای از خاکستر لاهوت
قطره ای باشم در تپش رودخانه ای
رودخانه ای بلند و آرام .

خزانت را نیز دوست دارم

مه مبهم
از دریا به خیابان ها روانه است
چونان بخار نفس گاوی دفن شده در سرما
و دهانی گشاده از فقدان آب .

مه مبهم
زمستان را حمایت می کند
زان رو که جان های ما
عهد کرده بودند که روحانی بمانند .

ترانه می خواند پاییز در ماه مارس
برای کندو های عسل
و زن های شوریده برای رود ها
آهنگ خداحافظی را زمزمه می کنند در کنار شیشه اسب ها
در مسیر پاتاگونیا .

بر گونه هایت تا کی از شب می خزد
و در سکوت از تو صعود می کند .

من به سوی اندام تو هر شبانه می لغزم
منی که نه فقط سینه هایت را
که خزانت را نیز دوست می دارم
خاصه
لحظه ای که شریان نیلی خود را در سراسر مه
منتشر می کنی .

صلیب مقدس

ای صلیب مقدس در آسمان جنوب !
ای شبدر بويناك ! ای دلپذیرترین !
همراه با چهار بوسه مقدس
روز به اندامت شد
از سایه کلاهم سفر کرد
و از میان سرما گذشت .

تو آمدی
دستادست عشق
با الماس هایی از قطره های شبنم آبی
و انبار های خانه را
پر کردی از شراب خویش

ای مجمر نقره، ای عبور سبز !
با من بخواب و با من دیدگانت را فروبند
تا در این شب عرفانی به خواب رویم
و تو
صورت فلکی صلیب گونه ات را در من روشن کن .

تنهایی

سه پرنده، سه تیغ و سه مقراض
آسمان سرد را به سوی آنتوفاگاستا شکافتند
و این چنین، آسمان لرزید
و این چنین، هر آنچه بود چونان پرچمی دریده لرزید .

با توام ای تنهایی
از اصالت ات نشانی آشکار کن
با پرندگانی مردارخوار
پیش از غسل، موسیقی، دریا و تولد
از اصالت ات نشانی آشکار کن .
با توام ای تنهایی
تنهایی در چهره ای باوقار تحمل شد
چهره ای چونان گلی آرام
وفادارانه، خوددار ماند
تا به آسمان بیاویزد .

بال های سرد دریا از جزایر
به سوی شن های شمال شرق شیلی پرواز نمودند
و شب
کارنامه بهشتی اش را بست .

سکوت

مارس با نوری رازیوش باز می گردد .
در طول راه
آرام در حرکت است
و همه چیز، یکایک تسلیم سکوت می شود .

تحرك خاکستری زورق زمستان
تجسم تاثیر عشق بر روی گیتار است .

عشق گل سرخی است
خیس از حباب های دریایی
آتشی است که می رقصد
و پلکان خدا را درمی نوردد
و خونی است در تونل های بی خوابی که بیدار می شود .

آنگاه که در آستان مرگم

آنگاه که در آستان مرگم
دست هایت را بر روی چشم هایم بگذار .
آنگاه که در آستان مرگم
بگذار گندم دست هایت
طراوت شان را يك بار دیگر
بر فراز من پرواز دهند
بگذار لطافتی را که به تفسیر سرنوشتم انجامید، احساس کنم
آنگاه که در آستان مرگم .

می خواهم وقتی که می میرم، باز هم زندگی کنی
می خواهم گوش هایت باز هم صدای باد را بشنوند
می خواهم به واسطه ات
عطر خوش دریا را که هر دو دوست می داشتیم استشمام کنم
و به قدم زدن به ساحلی که در آن گام برمی داشتیم
ادامه دهم .

تا با تو زنده باشم
تا در تو زنده باشم
می خواهم هر آنچه را دوست می داشتم، زندگی کنی
و تویی آنکه بیش از هر چیز
دوست می داشتم .

دولت بوسه های من

در حال مرگ
همچنان که سرما در بَرَم می گرفت
دانستم که از تمام زندگی، تنها تو را
تنها تو را پشت سر، جا گذاشته ام .

دهانت روز و شبم
و پوستت يك جمهوری
که دولت بوسه های من، بنیانش نهاد .

در حال مرگ، کتاب ها و قلم ها
چونان گنجینه هایی بودند که بی تابانه پایان می گرفتند
و آن خانه ای که ما
من و تو، دستادست هم ساخته بودیم
از میانه رفت و هر چیزی رنگ نابودی گرفت
مگر چشمان تو .

تنها نگاه توست در برابر این همه پوچی
تنها تلالو توست در برابر این همه خاموشی
و تنها عشق توست که سایه ها را در پشت نگه می دارد .

عمر

عمر، همچون ریزباری است
و زمان
بلند و غمگین و خسته کننده .
باران، صورتت را لمس می کند
و قطرات آن، پیراهن خیسم را به تحلیل می برد .

زمان
تمایز میان دست های من
و سیر پرتقال دست های تو را درك نمی کند
اما انگور ها به زمین باز خواهند گشت .

تا همیشه، زمان جاری است
و به شوق از میان بردن غیبت غروب
باران، به روی غبار ها خواهد بارید .

اگر ...

عشق من !اگر من مردم و تو همچنان زنده بودی
بگذار تا غم، خنده ای گسترده تر از شب را در بر گیرد
زان رو که هیچ فضایی، از کلبه ما وسیع تر نیست .

زمان، چونان رودی سرگردان
همچون بادی نامشخص
ما را همانند دانه های شناور، جاروب خواهد نمود
اما عشق ما را هرگز پایانی نیست .

گویی که عشق هرگز نزاده، نمرده
چونان رودخانه ای طویل
که در يك نگاه، جاودانه می آید .

بوسه واپسین

اگر قلب تو مکت کرد
اگر چیزی به توقفش واداشت
اگر کلام، در گلوگاه تو از رسیدن به مقام تکلم فروماند
و اگر دست هایت پرواز کردن را فراموش نمود .
ماتیلده !

عشق من !
لب هایت را برای من به جای گذار .
زان رو که واپسین بوسه می بایست با لب های من همراه شود
تا آن بوسه جاودانه در دهان تو باقی بماند
چنان که با من ادامه می یابد
تا لحظه مرگ، تا واپسین نفس .

در حال بوسیدن لب های سرد تو خواهم مرد
در حال نوازش غنچه های تنت
در جستجوی نور چشمانت
حتی اگر بسته باشند .
و زمین ما را در آغوش خواهد گرفت
اگرچه به سوی مرگی منفرد پیش می رویم، برای ابد
اما با ابدیت يك بوسه، باز زندگی خواهیم کرد .

به عزایم منشین

اگر مُردم، مرا احیا کن
اگر مُردم، مرا دوباره احیا کن
با قدرتی که به واسطه اش نخلی را برپا می کنی .

چشم هایت را روشن کن
از جنوب تا جنوب، از خورشید تا خورشید
و دهانت را که چون گیتاری، آواز بخواند .

گام هایت را به سوی تزلزل نمی خواهم
پس به عزایم منشین
در غیبتم زندگی کن
چنان روزمره، گویی که هستم .

غیبت، خانه ای بزرگ را مانده است
که تو در میان آن قدم می زنی
و خاطراتی از من را، در هوای پاک می آویزی
غیبت، خانه ای روشن را مانده است .

عشق من !
در رنجت اگر ببینم
برای دومین بار خواهم مرد .

عبور

چه کسی چنان که ما عاشقیم
عاشق تواند بود؟

بگذار بوسه همام
يك به يك جاری شوند
تا گلی بی معنا
مفهومی دوباره یابد .

بگذار عشقی را عاشق باشیم
که شمایلش تا قلب زمین رسوخ کرده باشد .

عشق را دوباره بنا کن
عشق مدفون زمستانی را
که در نسیان یکی خزان سرگشود
و اکنون
از میان ابدیت لب های مدفون
عبور می نماید .

خدایان

به وقتی می اندیشم که دوستم داشتی
به زمانی که رفت
و درد به جای خالی اش نشست .

پوستی دیگر بر این استخوان ها پوشیده خواهد شد
و چشمانی دیگر بهار را خواهد دید
و آنگاه هیچ يك از آنها که آزادی را به بند می کشیدند
آنها که میان غبار، معامله می کردند
آن مقام های دولتی و تجار
هیچ يك
در حصار زنجیرشان قادر به حرکت نخواهند بود .

خدایان بی رحمی که عینك آفتابی بر چشم زده اند
خواهند مرد

و هم حیوان هایی که خود را به کتاب آذین بسته اند
و آنگاه خواهیم دید
که دانه گندم
بی گریستن هم می تواند آراسته باشد .

پرواز

امروز یکی باید پرواز کند
یکی از میان ما
اما، کجا؟

گام ها در عبورند تا مرز بی فابدگی
گام هایی که هرگز به کار مسافری نخواهد آمد .

امروز یکی باید پرواز کند
چونان عقابی که بر حلقه زهل
و آنگاه، سازی جدید باید ساخت .

کفش ها و معابر، دیگر جوابگوی ما نیستند
زمین، بیش از این برای سائیلین، سودی نخواهد داشت
و تو باید، در جایی دیگر، سیاره ای دیگر ظاهر شوی .

سالشمار

- نام واقعی : نفتالی ریکاردو ره یس باسوآلتو
تاریخ و محل تولد : 12 جولای 1904 - پارال
1920 : انتخاب نام مستعار پابلو نرودا
1921 : سفر به سانتیاگو برای تحصیل در رشته زبان فرانسه
1922 : انتشار کتاب "گرگ و میش در سپیده دم"
1924 : انتشار کتاب "بیست شعر عاشقانه و یک ترانه نومید"
1925 : مدیریت مجله کابالو د باستوس
1927 : احراز سمت کنسول شیلی در برمه
1928 : احراز سمت کنسول شیلی در سریلانکا
1930 : ازدواج با ماریا آنتونیتا آگنار وگلزانس
1931 : کنسول شیلی در سنگاپور
1934 : کنسول شیلی در بارسلونا
1935 : کنسول شیلی در مادرید
1936 : شروع جنگ های داخلی اسپانیا و کناره گیری از مقام کنسولی
1937 : انتشار کتاب "اسپانیا در قلب من"
1939 : سفر به فرانسه
1940 : بازگشت به شیلی و سرودن "آواز همگانی"
1941 : اعطای مدرک دکتری افتخاری از دانشگاه میشیگان
1942 : مرگ دخترش در اروپا
1944 : اخذ جایزه شعر شهرداری
1945 : اخذ جایزه ملی ادبیات شیلی و گرایش به حزب کمونیست و راهپایی به مجلس سنای شیلی
1946 : اخذ نشان افتخار دولت مکزیك
1947 : مخالفت با گنزالس بیده لا رئیس جمهور وقت شیلی و جلاى وطن
1948 : برکناری از مقام سناتوری جمهوری و صدور حکم بازداشت
1949 : سفر به اتحاد جماهیر شوروی
1950 : ملاقات با جواهر لعل نهرو
1952 : انتشار کتاب "شعر های ناخدا" و بازگشت به وطن
1953 : جشن پنجاه سالگی با حضور نویسندگان بزرگ جهان
1957 : انتشار کتاب "دفتر سوم چکامه ها"
1959 : انتشار کتاب "سفرهای دریایی و بازگشتن ها" و انتشار کتاب "صد شعر عاشقانه" و تقدیم آن به همسر سومش ماتیلده اروتیا
1960 : اخذ مدرک دکتری افتخاری فلسفه و علم از دانشگاه آکسفورد
1961 : انتشار کتاب "سنگ های شیلی"
1962 : انتشار کتاب "قدرت های ناب"
1964 : انتشار کتاب "پادداشت های ایسلانگرا"
1965 : انتشار کتاب "خوردن در مجارستان"
1966 : انتشار کتاب "هنر پرندگان"
1967 : انتشار کتاب "آواز کرجی بان"
1969 : انتشار کتاب "آخر دنیا"
1970 : سفیر شیلی در فرانسه در دوره ریاست جمهوری سالوادور آلنده و انتشار کتاب "شمشیر پنهان"
1971 : اخذ جایزه نوبل ادبیات
1972 : انتشار کتاب "گل سرخ مهجور" و "جغرافیای بی ثمر"

1973: انتشار کتاب "دریا و ناقوس ها" و "باغ زمستان" و کودتای آگوستو پینوشه و مرگ نرودا در
ایسلانگرا